

اگر خدایی بود،
۴۸ سال فرصت داشت
که وضع وخیم مردم ما
را بهبود بخشد؟

پیداری

ماهنامه ی شماره ی ۱۶۲ کانون خردمداری ایرانیان
سال ۲۵ - امرداد ماه ۲۵۸۵ ایرانی - ۱۴۰۵ عربی

اگر خدایی در کار
بود، نود درصد مردم
یک کشور به بدبختی
و ذلت نمی افتادند.

اگر به جای ما ۸ میلیون
ایرانی مهاجر، ۸ میلیون
آلمانی بودند، آیا عمر
فاشیسم حاکم در میهن شان
به ۴۸ سال می کشید؟

جوانی که برود!

جوانی که رفت و به دوروبر هشتادسالگی رسیدی دل آدم نازک تر می شود و به
هرسخنی اشک هاسرا زیر می شوند، نه به خاطر ضعیف بودن، بلکه به خاطر
فهمیدن از عمری که مثل نسیمی آرام گذشته است و فکر نمی کردی به این
زودی به پایان کار نزدیک شده باشی.
وقتی جوانی می گذرد دیگر نمی خواهی کسی را تغییر بدهی، نه فرزندی را که
هرکدام راه خودشان را یافته اند، نه همسرت را که نیازی مانده در رویه ۳

مریم فومنی

زنی مقاوم چون کوه

مehوش ثابت، به نمایندگی از سازمان «یاران ایران» که مدیریت امور
جامعه ی بهائیان را برعهده دارند، به دادگاه انقلاب مشهد رفته بود تا
درباره ی دفن مردی در گورستان بهائیان توضیح دهد. اما این مراجعه ی
اداری ساده، به تدریج به بازجویی او و حبس با چشم مانده در رویه ۲

زنی مقاوم چون کوه

مانده از رویه نخست

بند منجر شد. به قول خودش، جرمش این بود که «جنازه‌ای در قطعه‌ای اشتباهی از زمین دفن شده بود.» مردی از یک خانواده‌ی بهائی درگذشته بود و خانواده‌اش بنا به وصیت او، درخواست دفنش در گورستان بهائیان را داده بودند، اما قاضی پرونده می‌گفت که او دیگر بهائی نبوده و نباید در میان مرتدان دفن می‌شده. «راستش را بخواهید، من مرد درگذشته را نمی‌شناختم. هرگز او را ندیده بودم. اما چون بارها و بارها مجبور شدم توضیح بدهم او که بوده، چرا و کجا دفن شده، کم‌کم احساس می‌کردم با آن روح بی‌نوا آشنایی نزدیکی پیدا کرده‌ام. حتی داشتم نگران می‌شدم که این همه تشریفات اداری مانع آرامش او در قبر شده باشد.

مهوش ثابت، ۷۴ ساله به دلیل بهائی بودن، سه بار در دو دهه‌ی گذشته بازداشت شده و حدود ۱۳ سال در چهار زندان ایران به سر برده است. او در رشته‌ی علوم اجتماعی تحصیل کرده، و حرفه‌اش آموزگاری بوده است. در ابتدای کارش، پیش از انقلاب، معلم و بعد مدیر مدرسه بود و همزمان با کمیته‌ی ملی سوادآموزی ایران نیز کار می‌کرد. با استقرار جمهوری اسلامی، زندگی مهوش نیز چون بسیاری از بهائیان ایران زیر و روشد، و از امکان کار و تدریس محروم‌ش کردند. از سال ۱۳۶۶ همزمان با تأسیس مؤسسه‌ی آموزش عالی بهائی به مدت ۱۵ سال مدیریت آن را برعهده گرفت. این مؤسسه در واقع دانشگاهی موازی و غیررسمی برای جوانان بهائی است که به دلیل بهائی بودنشان از ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه‌های رسمی محروم شده‌اند.

مهوش اولین بار در سال ۱۳۸۴ بازداشت و برای ۳۴ روز در سلول انفرادی بند ۲۰۹ زندان اوین تهران حبس شد. دومین بار سال ۱۳۸۶ در مشهد بازداشت شد، بازداشتی که به نخستین محکومیت ده ساله‌ی زندان انجامید. در ۱۴۰۱ برای سومین بار او را بازداشت کردند و باز به ده سال زندان محکوم شد. اما پس از گذراندن بیش از دو سال حبس، به دلیل وضعیت بیماری و ضرورت درمان فوری، آزادش کردند.

دومین بازداشتش در سال ۱۳۸۶ آغاز می‌شود. داستانی که روایتش را از اولین حضور در دفتر قاضی، اولین شب بازداشت، اولین درهای آهنی که به رویش قفل شد، و اولین مواجهه با «اتاقی بی‌دستگیره که فقط از بیرون باز می‌شود» در کتابش بنام «درها را بگشایید» می‌نویسد.

با کلماتش، صحنه به صحنه‌ی آنچه را تجربه کرده برای مخاطبش تصویر می‌کند، نشان می‌دهد که چطور زندانبان‌ها تلاش می‌کردند تا با چشم‌بند، چادرهای کثیف و بدبو، سلول انفرادی و تحقیر و تهدید، او را به یک زندانی، یک پرونده و اتهام تقلیل دهند و او چطور در میان همه‌ی این‌ها، دلگرم از نشانه‌های کوچک زندگی بوده است. یک روز که

لباس‌هایش را شسته بود و در حیاطچه‌ی کنار بند پهن کرده بود که خشک شود، وقتی لباس‌ها را جمع می‌کند و به بند برمی‌گردد، می‌بیند کسی از فویل آلومینیومی ظرف ماست قلب کوچکی درست کرده و در جیب لباسش جاسازی کرده. «این حتماً کار فریبا بود! او تنها کسی بود که لباس‌های مرا می‌شناخت و تنها کسی بود که چنین پیامی برایم می‌فرستاد». فریبا کمال‌آبادی، دوست نزدیکش و عضو دیگر گروه یاران ایران، که در بند دیگری زندانی بود. «حالا فریبا می‌دانست من نزدیکم، و من هم می‌دانستم او نزدیک است، در سلول ۱۱۵. دلم می‌خواست پرواز کنم. دلم می‌خواست آواز بخوانم.»

این نشانه‌های دلگرم‌کننده گاهی چای و تکه‌های قندی بود که «حاج‌خانم» نگهبان سالخورده‌ی بازداشتگاه در اتاق بازجویی برایش آورده بود، «رشته‌ی کوچکی از دوستی» که بازجویش توان فهم آن را نداشت. «آن قدر برای ساعت‌ها روی صندلی نشسته بودم و بازجویی‌ها آن قدر سخت شده بود که دیگر طاقت جسم و روحم تمام شده بود. نمی‌دانستم ساعت چند است، اما حدس می‌زدم مدت‌ها از وقت افطار گذشته باشد. همان لحظه در با صدای جیرجیری باز شد و شنیدم حاج‌خانم زیر لب چیزی به بازجو گفت. چند لحظه بعد، از زیر چشم بند، لیوانی پلاستیکی را روی دسته‌ی صندلی دیدم. دسته‌ی لیوان از گرما شل شده بود. لیوان لرزید و کمی چای روی صندلی ریخت. بازجو دو دستمال کاغذی از بالای سرم به طرفم پرتاب کرد. آن وقت بود که تازه متوجه قندها شدم. فکر کرده بودم چند حبه قند معمول زندان است، که دوست نداشتم. اما دیدم تکه‌های قند مرغوبی‌ست از یک کله قند واقعی! وقتی تکه‌ی کوچکی را به دهانم نزدیک کردم، بازجو لابد متوجه قدردانی و خوشحالی‌ام شد. با تمسخر گفت: "حاج‌خانم دلش برایت سوخته." حرفش مثل چاقو برنده بود. حدس زدم می‌خواهد لذت آن چای را برایم خراب کند؛ می‌خواست شیرینی‌اش را تلخ کند و مهربانی آن زن را به نوعی ترحم تحقیرآمیز تبدیل کند. اما برایم اهمیتی نداشت. این چند تکه قند نشان می‌داد که رشته‌ی کوچکی از دوستی میان من و حاج‌خانم شکل گرفته است؛ رشته‌ای که بعید می‌دانم آن قاضی حتی بتواند تصورش را بکند.»

آزیتا متحده، یکی از دو مترجم کتاب مهوش ثابت می‌گوید: «این کتاب گاهی از زبان مادری است که حتی نتوانسته با بچه‌هایش خداحافظی کند. گاهی از زبان زنی است که در بند معتادان، مثل یک مادر از معتادان مراقبت می‌کرد، طوری که روز دوم ورودش حمام و توالیت آن بند را تمیز کرد که قابل استفاده شود. گاهی از زبان زندانی‌ای است که مثل یک وکیل، گفت‌وگوها و بازجویی‌ها را مستند کرده است، طوری که هر کسی با هر عقیده‌ای شرح این بازجویی‌ها و جواب‌های مهوش را بخواند حیرت می‌کند.»

او اضافه می‌کند: «با این حال مهوش این کتاب را

جوانی که برود

مانده از رویه ی نخست

به راهنمایی تو ندارد. و نه آدم هایی را که هنوز خیال می کنند حقیقت فقط در دست آن ها است.

در این سن، آرامش، تبدیل می شود به عزیزترین خواسته دل، یک استکان چای کم رنگ و سکوتی که لازم نیست با هیچ حرفی پر شود.

دیگر حوصله بحث های بی ثمر را نداری. فهمیده ای که بیشتر آدم هاگوش می دهند تا جواب بدهند، نه این که بفهمند.

وقتی جوانی می گذرد، با گذشته مهربان تر می شوی. خودت را سرزنش نمی کنی برای تصمیم هایی که می توانست بهتر باشد. برای عشق هایی که نماندند، برای آرزوهایی که در نیمه راه گم شدند. حالا می فهمی زندگی همیشه همین بوده، ترکیبی از جوانی و اشتباه و امید، از ساختن و دوباره از نوساختن. در این سن اگر کسی دوستت داشته باشد نعمت است، و گرنه سال ها به تو یاد داده اند که تنهایی همیشه هم غم نیست، گاهی پناه است، گاهی آشتی با خود است.

گاهی ساعت ها به عکس های کهنه نگاه می کنی و تازه می فهمی عمر چقدر تند و بی صدا گذشته است، چقدر خوش قواره بودی و خوش لباس و خوش صورت. چشم ات که به پوست روی دست ها و بازویت می افتد، دلت می سوزد و با بدن خود مهربان می شوی، با زانو هایی که آهسته تر می روند با دست هایی که جان جوانی ندارند و می لرزند. با چشم هایی که نور بیشتری می خواهند. با همه این ها به جایی رسیده ای که دیگر از پیر شدن شرم نمی کنی، اینک پیری بهای زنده ماندن است.

یادگرفتی بعضی روزها فقط نفس کشیدن کافی است. و کم کم می فهمی زندگی بیشتر از آن که فتح کردن باشد تماشا کردن بود. تماشای باران پشت پنجره، خنده کودکی در کوچه، بوی نان تازه و غروب هایی را که هر روز می دیدی دیگر عجله ای برای رسیدن نداری، بیشتر راه را آمده ای و حالا فقط می خواهی باقی عمر را سبک تر زندگی کنی. چای آرام تر می نوشی، کمتر حرف می زنی و تلاش می کنی پیش از آن که چراغ شب خاموش شود طعم زندگی را که هنوز در اطرافت زنده است تا آخر یک جرعه احساس کنی. اگر حال دلت خوب باشد هنوز برای خودت سیب پوست می کنی، گاهی زیر لب آواز می خوانی، و هنوز از دیدن شکوفه های یک درخت دلت روشن می شود. سخت ترین زندگی ها هم بخت بزرگی است که نصیب کسی شود. چه نعمتی است سی، چهل، هفتاد و هشتاد سال هر روز شاهد برآمدن آفتاب در آسمان باشی.

شلوار یا قطار؟

در فیلمی به نام نفرت ساخته «متیو کاسوویتز» صحنه ای کوتاه اما تعیین کننده

وجود دارد. چند زندانی را با قطار حمل حیوانات مانند گاو و گوسفند به اردوگاه های تنبیهی سیبری می برند. رفتن به دستشویی و توالت برای اسیران زندانی در قطار ممنوع است. قطار در میانه راه گاهی می ایستد زندانی ها برای رفع حاجت در بیابان مشغول می شوند و معمولاً قطار چند لحظه بیشتر نمی ایستد. یکی از زندانیان به دلیل شرم و خجالتی که دارد کمی از قطار دور می شود تا در جایی که کسی نباشد کارش را انجام دهد.

نشسته و ننشسته این زندانی بدبخت، قطار سوتی می کشد و شروع به حرکت می کند، او که به دلیل شرم و پای بندی افراطی به باورهای شخصی که برای انسان مقدس شده است، مانند مذهب. از قطار فاصله گرفته بود ناچار به دویدن به طرف قطار می شود، در حین دویدن شلوارش که خوب بسته نشده بود از تن اش می افتد و ناچار است انتخاب کند، باکون لخت خودش را به قطار برساند یا به ایستد شلوارش را بالا بکشد و محکم کند.

زندانی بیچاره به خاطر شرم از لختی بدن، شلوار را انتخاب می کند، و تا دولا شود شلوار را بالا بکشد قطار می رود و او پس از این که شب می شود در سرمای بیابان یخ می زند و می میرد!

این داستان درباره بدشانسی نیست، درباره اشتباه در تصمیم گیری به موقع است. در این ماجرا شلوار همان ایدئولوژی های سیاسی، و باورهای مذهبی مقدس شده هستند که انسان سیاسی و مذهبی با خودش حمل می کند، و قطار یعنی زمان، تاریخ، علم، سرمایه که نباید این ها را از دست داد به خاطر شرم از افتادن شلوار که مثالی است برای نشان دادن تعصب و انتخاب نادرست. جهان مدرن برخلاف تصور ما نه صبر می کند و نه توضیح می دهد. حرکت می کند، با ما یا بدون ما. خطای مزمن ما دقیقاً همین بوده است. در رژیم فعلی نیز که در میهن مان داریم، خواستیم هم پرچم جنگ دائمی را بالا نگه داریم، هم از مزایای نظم جهانی بهره ببریم! هم نیروهایی توانمند خودی را فراری داده یا حذف کردیم و هم به جهان اعلام دشمنی کردیم و انتظار هم داشتیم درهای سرمایه، فن آوری و بازار به روی مان باز شود!

این یک توهم بود، و هزینه اش را بدجوری پرداخت کرده ایم. هیچ قدرتی در جهان، دشمن خیره سر خود را به توسعه نمی رساند. هیچ نظامی، معترض دائمی اش را شریک پیشرفت نمی کند و هیچ قطاری، برای کسی که هنوز درگیر نگه داشتن شلوار است توقف نمی کند. سرمای کشنده سیبری ما امروز، انزوای اقتصادی است، فرسایش اجتماعی است، فرار مغزهاست، سقوط سرمایه اجتماعی است و مهم تر از همه از دست رفتن زمان است. مشکل ما فقط تحریم یا دشمن خارجی نیست، مشکل اصرار بر سوار شدن به قطار با افتخار ایدئولوژی های دینی و سیاسی شکست خورده خویش است.

تاریخ با کسی دشمنی شخصی ندارد، فقط از کنار آن هایی که پنجره اندیشه های خود را بسته اند می گذرد.

قطار پیشرفت ما مدت ها است حرکت کرده است، و ما هنوز ایستاده با غرور شلوارمان را دودستی نگه داشته ایم.

الف- قریشی از شیراز

تن لش هایی که همیشه به دنبال خشونت و جنگ هستند

عباس میرزای ولیعهد، فرزند فتحعلی شاه قاجار می نویسد:
سیزده سال و یک ماه از پایان جنگ اول ایران و روس گذشته بود که جنگ دوم ما با روس هاشروع شد. من هم دیگر آن جوان خام و ناآزموده نبودم که به راحتی وارد کشمکش شوم ...
در این سیزده سال اختلافات مرزی که بین طرفین پدید می آمد، با رفت و آمد آدم و کاغذ حل میشد و سفرای دو کشور با احترام در کشور دیگر پذیرفته می شدند ...

عامل جدیدی که بهانه ای برای آغاز نبردی دیگر باشد، رخ نداده بود و تنها بهانه، زخم های باقیمانده از جنگ اول و نیز توطئه های اشراف قاجار بود که برای از چشم شاه انداختن و سرنگونی من با یاری گرفتن از روحانیون و علما بود

بدین ترتیب غوغای جهاد آخوندها با روس های کافر بالا گرفت و مراجع و علما، در رأس آنان آیت الله سید محمد مجتهد، برای واداشتن دولت به آغاز جنگ، از کربلا و نجف به دارالخلافه تهران مهاجرت کردند ...
من به اتفاق قائم مقام فراهانی و میرزا معتمد الدوله نشاط، به ملاقات آقایان رفتیم و سعی کردیم مشکلات ورود در جنگی تازه را برایشان توضیح دهیم ...

آیت الله سید محمد مجتهد (مجاهد)، آیت الله ملا احمد نراقی و آیت الله جعفر کاشف الغطاء، در صدر اتاق نشسته بودند، با جمعی از نزدیکان و منصوبان شان. بی آنکه نگاهی به ما کنند، درسکوت به سخنان من گوش میدادند و گاهی آیت الله سید محمد مجتهد نفسی از قلیان میگرفت، عرض کردم:

آقایان البته میتوانند با چرخش قلم، فتوای جهاد صادر کنند، ولی اجرای آن مشکل است. از یک مشت روستانشین یا شهرنشین که برای جهاد راه افتاده اند در برابر یک لشکر عظیم و آموزش دیده و مسلح روسی کاری از ما ساخته نیست ...

جنگ، جنگاور و سلاح کامل می خواهد! جنگ، جیره و مواجب می خواهد! جنگ پول می خواهد!

سربازها پوشاک گرم و اسلحه و آذوقه میخواهند!
کل مالیاتی که ما در سال اخذ میکنیم، حدود پنج کرویر تومان است ولی روسیه پانصد کرویر تومان از مردمش در سال مالیات اخذ میکند ...
یکی از آقایان گفت: چرا دولت پول ندارد؟

چه برسر جواهرات نادری آورده اید؟

گفتم: آن جواهرات در خزانه است، و جواهرات را به راحتی نمی توان به پول تبدیل کرد ...

اگر بخواهیم آن را یک مرتبه بفروشیم از ما نمی خردند و اگر یکایک بفروشیم، عایدات آن در برابر مخارج سنگین جنگ هیچ است ...
تصور شما آقایان از جنگ، مانند غزوات صدر اسلام و بدر و اُحد است. ولی زمانه خیلی عوض شده!!

در جنگ قبلی به قدر کافی مردان ما به خاک افتادند ...

چرا باز بخواهیم خلق الله را به کشتن دهیم؟
در اینجا آیت الله سید محمد مجتهد که گویی از توضیح من حوصله اش سر رفته بود سرش را بلند کرد و با صدای لرزان و چهره ی عبوس گفت:
حضرت والا بدانند که ما به اینجا نیامدیم که با این حرف ها دوباره به عتبات بازگردیم ...

به چه مناسبت از طرف ولیعهد در جراید لندن و پاریس از فرنگیان برای زندگی در ایران دعوت می کنند؟
پای فرنگی به ایران باز شود، که چه شود؟
این تنبان های تنگ و چسبان چیست که به بهانه چابک کردن و اصلاح امر نظام بر تن قشون مسلمین میکنید؟

به چه دلیل در دارالسلطنه تبریز چاپخانه زدید و کتاب تاریخ اروپا چاپ میکنید که مردم به جای قِصَصُ الانبیاء با اطوار معاش فرنگیان آشنا شوند؟ ... سرانجام اصرار علما و روحانیون مجتهد، و صدور فتوای جهادکار را بر من تنگ کرد ... و چون اجماع خواص و عوام را در این باب مشاهده کردیم بناچار به جنگی دیگر ناخواسته وارد شدیم ..

این جنگ هم چند ماه طول کشید، به رغم پیروزی هایی که در ابتدا به خاطر غافل گیری و درگیری لشکر روس با عثمانی کسب کردیم ولی در نهایت ایران شکست خورد ..

در ناحیه ای میان زنجان و میانه که روس ها تا آنجا پیش آمده بودند عهدنامه ترکمانچای منعقد گردید ...

مطابق این عهدنامه نخجوان و ایروان هم از دست رفت و چون روسیه طرف ایرانی را آغازگر جنگ معرفی می نمود درخواست غرامت سنگینی از ایران کرد و تخلیه خاک ایران را مشروط به پرداخت اقساط آن غرامت دانستند، حق کاپیتولاسیون را روس ها برای خود گرفتند و ...

من و سربازانم صادقانه تا آخر جنگیدیم ...

لیک همان آیت الله سید محمد مجتهد (مجاهد) هنگام محاصره تبریز، گل و قربانی سوی روس ها فرستاد و خودش به فرمانده روس ها که تبریز را محاصره کرده بودند گفت: ما جانمان از قاجاریه به لب رسیده و میخواهیم رعیت دولت روس باشیم!

بیداری- ملت ایران ۱۴۰۰ سال است هم چنان اسیر هوس های احمقانه آخوندهای بی شرف است.

استاد ممتاز در تلویزیون مفلوک رژیم

در یکی از برنامه های تبلیغی تلویزیون ایران به نام صدا و سیما استاد ممتاز دانشگاه شریف را به عنوان مهمان برنامه دعوت کرده بودند که راجع به کمبود برق به مردم امیدواری بدهد و آن ها را آرام کند. ولی استاد مهمان برخلاف میل مجری برنامه گفت: مشکل ما کمبود برق نیست، کمبود آب و گاز و بنزین نیست، وقتی که کارشناس دولتی شما می گوید: رئیس دولت سیزدهم آیت اله رئیسی مجتهد برق بود! و برای مقابله با کمبود برق نسخه استفاده از شمع و بادبزنی دستی و آفتابه می دهد، و یا وزیر دانشگاه دیده نیروی دولت چهاردهم دست به دامن علما می شود، که چرا علما برای رفع این مشکل فکری نمی کنند. به این نتیجه می رسیم که اصلاً مشکل ما مشکل ناترازی برق نیست، مشکل علم نیست، ما مشکل عقل داریم، مسئله ما تقابل با عقلانیت است. چندی پیش در همین تلویزیون شما طرح ملی هوش مصنوعی داشتید. من می خواهم با صدای بلند بگویم اصلاً هوش مصنوعی مسئله ما نیست، مسئله ما هوش طبیعی ما است که ناترازی و مشکل دارد! بله، هوش طبیعی، که گویا امروزه در میان سران قوم متاعی است بس کمیاب. هشدار می دهم، ناخدا دل خوش این آبی آرام مباش- وای از آن لحظه که هنگامه طوفان برسد.

مجله پیک

جنگ پایان خواهد یافت

جنگ پایان خواهد یافت
و رهبران با هم گرم خواهند گرفت
و باقی می ماند مادر پیری که
چشم به راه فرزند خویش است
و فرزندی که به انتظار پدر قهرمان
خود نشسته اند که شاید برگردد
نمیدانم چه کسی وطن را فروخت
اما دیدم چه کسی بهای آن را پرداخت

محمود درویش

مساحت ایران برابر ۳۰ کشور دیگر جهان است

مساحت تهران برابر است با مساحت کشور کویت، یزد برابر است با یونان، اصفهان برابر با پرتغال است، خوزستان برابر با گرجستان می

باشد، لرستان به اندازه آلبانی است، سمنان برابر با کره جنوبی و کردستان برابر با ارمنستان است. استان مرکزی با بلژیک هم اندازه می باشد. قم سایز قطر است، فارس مساحتش برابر مساحت انگلستان است. کرمان مساوی کامبوج و البرز برابر کشور قبرس است.

سیستان و بلوچستان به اندازه خاک سوریه است. اردبیل سایز فی جی، آذربایجان شرقی برابر است با کشور دانمارک، آذربایجان غربی برابر است با خاک هلند، خراسان رضوی مساوی است با مساحت بلغارستان، خراسان جنوبی به اندازه کشور نپال است، گیلان=باهاماس، قزوین=تمور شرقی، هرمزگان برابر پاناما، زنجان=بلیز، مازندران=جی بوتی، کرمانشاه=مقدونیه، چهارمحال بختیاری=مونته نگرو، کهگیلویه=جامائیکا، گلستان=ولز، ایلام=لتونی، خراسان شمالی=بروندی و همدان ما خاکش به اندازه خاک کشور اسلونی می باشد!!!!!!، خاک بزرگ و لبریز از معادن گوناگون ما با انسان های خوش به تنهایی برابر است با مساحت تمام کشورهای کویت، یونان، گرجستان، پرتغال، آلبانی، کره جنوبی، ارمنستان، بلژیک، قطر، انگلستان، کامبوج، قبرس، سوریه، فی جی، دانمارک، هلند، بلغارستان، نپال، باهاماس، تمور شرقی، پاناما، بلیز، جی بوتی، مقدونیه، مونته نگرو، جامائیکا، ولز، لتونی، بروندی و اسلونی.

انسان های بزرگ کشور بزرگ می خواهند. مردمان با لیاقت و با فرهنگ میهن خود را هزارها سال است با میهن پرستی نمونه و فرهنگ خاص انسانی برپا نگه داشته اند. و تا جهان برجاست باقی خواهد ماند.

شما امام حسین را نکشتید؟

سینه زنان محترم به ویژه آذری های عزیز ایران. شماها در مراسم محرم یک طوری خودتان را می زنید و لت و پار می کنید که آدم فکر می کند، شما امام حسین را کشته اید و حالا خودتان را تنبیه می کنید!
آقایان امام حسین را شما نکشتید، امام حسین را عمو زاده های خودش عرب ها کشته اند. یزید پسر معاویه که معاویه هم پسر ابوسفیان بود کشت. ابوسفیان هم که عموی خود محمد و علی بوده. شما چرا احساس گناه می کنید، ضمناً زمانی که امام حسین کشته شد. شما اصلاً مسلمان نبودید بعدها، چند قرن بعد مسلمان شدید.

۵۰۰ سال پیش هم شیعه شدید. یعنی کشته شدن حسین کوچکترین ارتباطی به شما ندارد. بالا غیرتا رحم به آن مغز کوچک خود کنید و با قمه زنید وسط فرق سرتان و با زنجیر پشت خودتان را آتش و لاش نکنید، آن یک موضوع داخلی و خانوادگی بوده که به خودشان مربوط است. احساس گناه شما برای چیست؟

حسن خواجه - لندن

Religion of the prophet of Islam is Jewish. Religion of the Christians is also Jewish.

by: Richard Dawkins

I do not believe in any of hundreds of Gods in the sky, God of water, fire, river, seas, sun, stars and moon. How many Gods do we have not to believe in! Many, and of course I also don't believe in Jehovah, the god of the Jews. But if you are raised in a Jewish, Christian, or Moslem family, you most probably believe in Jehovah. Christians and Moslems have borrowed the Arabic name of the Jewish God. Christian and Islam are branches of the ancient Jewish religion. The first parts of the Bible is Jewish and section of Quran, the Moslem holy book is extractions from Jewish texts. The three religions of Judaism, Christianity and Islam are classified as the Abrahamic Religions, because all these religions go back to Abraham, the great patriarch and founder of Jewish tribes.

The followers of all three religions claim to believe in the only one God.

Therefore, the religions are called "the monotheistic" religions. Jehovah, the great god of present era, was the little god of only the ancient Israelite tribes and those people believed that as chosen people, they were protected by him, (what caused the acceptance and worship of Jehovah up to today, was historical incidents that were the acceptance of Christianity as the official religion of the Roman Empire after the religious change of Emperor Constantine in the year 312 AD) Even though the Israelites worshiped Jehovah, they were not necessarily unbelievers of other tribe's gods; but that they believed Jehovah was stronger than all of them and also very jealous, and you were in trouble if he found you worshipping another

Surah 2-217- (Al Bagharah) Part-1

217 -1 They question thee (O Mohammad) with regards to warfare in the sacred Month say: warfare therein is a great (transgression) but to turn(men) from the way of Allah, and to disbelieve in Him and in the Inviolable place of Worship and to expel its people thence, is a greater with Allah; for persecution is worse than killing.

god. Monotheism of Christians and Moslems are, in a way, very similar. For example, they believe in the evil power that in Christianity is called Satan (devil) and in Islam is called Shaytan or Ahriman; and other names like Iblees, efreet... Monotheistic people, do not consider Satan (devil) as evil god but believe in his god power who is always fighting against the good omens of Jehovah in great lengths with his satanic power. Religions usually inherit their main inner ideas from older religions. The thought of the battle of good against evil is adopted from the ancient Zoroastrian religion which has penetrated the Abrahamic beliefs.

The Long Anticipation

by: Dr. Ezzatolah Homayoufar

The nation of Israel has several millennia of history. They have spent 25 centuries wandering and vagrancy. But it tolerated all of those problems with patience till finally returned to its ancestral homeland. It was Cyrus the great who opened the doors of the Babylonian prisons in which Israelites were imprisoned for 70 years. Milk suckling babies were taken to prison, and 70-year-old men were freed and came out.

Cyrus entered various temples, including Jewish ones in the prison. He paid the necessary respect and declared the freedom of all prisoners. He also decreed another general command which is the basis of the declaration of human rights in present day. This commandment on the forehead of history is summarized as "anyone can live anywhere that he desires and is free to follow any religious thoughts".

Cyrus actively helped to reestablish the Kingdom of Israel.

Israelites, from that day till present time have been grateful to Cyrus and have traditionally been very respectful to him and consider his masterstroke on the level of sacred religious affairs of the Jews, and their uninterrupted prayers about Cyrus is heard from the alters of their temples, the voices that will never be silent. Friendship of the people of Israel with Iranian people started from the day that Cyrus entered the prison of Babylon and he took the keys of temples and prisons. Jewish people were freed, some of them chose to remain in Iran and became the green branches of the three of historic society of Iran and were invited to assist in the administration for the country, became ministers and governors and served in cultural scientific positions. We will suffice by mentioning the name of one of them in the distant past, Khwaja Rashid Uddin Fazlullah, who for 30 years, was the vizier of 3 Mogul Kings. He, in addition to being a politician, was also a great historian of Iran and his Jamea-ul-Tavariq (general history), is one of the most credible books of history (The year 706 Hejira).

"This article was written by Dr. Ezzatolah

Surah 2-217 (Al Bagharah)

Part- 2

And they will not cease From
fighting against you till they
have made you renegades
from your religion, if they can.
And whoso becometh a rene-
gade and dieth in his disbelief:
such are they whose works
have fallen both in the world
and the Hereafter. Such are
rightful owners of the Fire:
They will abide therein.

Homayoufar many years ago when many Jews resided in Iran." He writes: Presently hundreds of thousands of Jews live all over Iran. Use Iranian Cains in their hand and the umbrella of Iran is covering their head. From the first days of constitutional government up to present time, they were present in their lower house of parliament and later the senate which continues today. Today, not only Cyrus who was the creator of human rights, but also the history, which is the mirror of times past, have an expectation from Israel to follow in the footsteps of Cyrus whose name shines as the gemstone on the ring of times, to have its name, as worthy heir of Cyrus, be engraved on the chest of history.

Not only Cyrus, but also history says "Oh, people of Israel, as a sign of gratitude for the reestablishing a homeland and the strength of free spirit and thankfulness for achieving advancements in science and industry and knowledge, create a policy to reach peace and friendship with Palestinians because in today's world, power is controlled by pen and not by sword.

I write this minor article to the brother people of Israel with the hope that they will soon sit on the peace table, shake each other's hands and kiss each other's forehead, a sign of reconciliation.

زنی مقاوم چون کوه

مانده از رویه ۲

درباره‌ی خودش ننوشته، وقتی که کتاب را می‌خوانید در آن تجربه‌های کسانی از تفکرها، عقاید و حتی جرائم مختلف را می‌بینید. کتاب در مورد تمام آنها است و این طور نیست که فقط صدای مهوش یا صدای بهائیان یا حتی صدای ایرانی‌ها باشد، این نوشته‌ها صدای مردمی است که در بی‌عدالتی به سر می‌برند.»

یکی از تکان‌دهنده‌ترین بخش‌های کتاب، ورود مهوش به قرنطینه‌ی زندان وکیل‌آباد است. نیمه‌شب وارد اتاقی شده بود که تخت‌های جایی برای زندانی تازه وارد نداشتند، زانی را می‌دید که کف زمین خوابیده بودند، بوی تعفن همه‌جا را گرفته بود و صدای ناله و استفراغ می‌آمد، «مثل فرود آمدن بر سیاره‌ای دیگر بود، روبه‌رو شدن با گونه‌ای دیگر». هیچ کس نمی‌دانست او کیست. زنان اطرافش «رنگ پریده، نحیف، رهاشده، درمانده، ناامید و اسیر» بودند.

نوشتن خاطرات زندان آسان نیست. این نوشته‌ها معمولاً یادداشت‌هایی ست پراکنده و پنهانی و شتاب‌زده که زندانی روی تکه‌کاغذی یا دستمالی، یا در حاشیه و میان سطرهای کتابی که به دستش می‌رسد نوشته است. هر وقت قلمی و فرصتی امن برای نوشتن پیدا کند. به همین دلیل، این خاطرات اغلب تلخ و دردناک‌اند؛ و گاه تکراری و بی‌انسجام. بهیه نخجوانی توضیح می‌دهد که انتشار خاطرات زندان هم کار آسانی نیست. این یادداشت‌ها را زندانی معمولاً پنهانی و به بیرون می‌فرستد، و اغلب با کمک هم‌بندی‌های شجاعی که اگر با این نوشته‌های ممنوعه گرفتار شوند چه پسا مجازات سنگینی داشته باشند. و بعد در بیرون این دست نوشته‌ها باید با دقت بسیار بازنویسی و ترجمه و ویرایش شود، به دست کسانی که معمولاً دسترسی چندانی به خود نویسنده ندارند.

اما مهوش با چند سال فاصله و امکان نگاهی از دور این خاطرات را نوشته است. او در ماه‌ها و سال‌های نخست زندان امکان نوشتن منظم نداشت، و به ناچار سه سال صبر کرد تا بتواند وقایع و عوالمی را ثبت کند که داستان این کتاب را می‌سازند. نخستین بار که در مشهد بازداشت شد، به قلم و کاغذ دسترسی نداشت. در ۹ ماه اول بازداشت، تنها چیزی که اجازه داشت بنویسد، فرم‌های بی‌پایان بازجویی بود. «مهوش در بخش‌های مختلف خاطراتش از این روزها هم نوشته است. از روزهایی که در سلول انفرادی بود و هر روز بازجویی می‌شد، بازجویی‌هایی که گاهی تا هفده ساعت طول می‌کشید و بازجویی که با خشونت‌های کاغذها را لوله می‌کرد و بر سر مهوش می‌زد و مدام می‌گفت: «بنویس بنویس.» در یک سال و نیمی هم که مهوش در بند ۲۰۹ اوین بود، او را با گروهی که در جریان

اعتراضات پس از انتخابات ۱۳۸۸ دستگیر شده بودند در سلولی بسیار شلوغ گذاشته بودند. سال بعد نیز در زندان‌های رجایی‌شهر و قرچک، در میان زندانیان جرائم عمومی، چندان فضایی برای نوشتن نداشت.

«سال ۱۳۸۶ وقتی که مهوش هنوز در سلول انفرادی بود، خیلی اتفاقی و معجزه‌آسا یک خودکار بیک در زیر دستشویی سلولش پیدا کرد. مهوش شاعر است و آن موقع قبل از هر چیزی شعرهایش را می‌نوشت که فراموش نکند. گاهی هم تکه‌هایی از بازجویی‌ها و اتفاقاتی را که برایش افتاده گوشه‌ی دستمال کاغذی، یا تکه‌روزنامه‌هایی که در توالی بود می‌نوشت و مخفی می‌کرد.» شعرهایی که مخفیانه به بیرون از زندان فرستاد و در سه مجموعه منتشر شد. ترجمه‌ی انگلیسی نخستین مجموعه، با عنوان «شعرهای زندان»، در سال ۲۰۱۷ جایزه‌ی (Pinter Pen) برای «نویسنده‌ی بین‌المللی شجاع» را گرفت.

از سال ۱۳۸۹ وقتی که مهوش ثابت سرانجام به بند عمومی زندان اوین منتقل شد، در کنار دیگر زندانیان سیاسی زن که مشوق یکدیگر برای نوشتن بودند، شروع به نوشتن داستان خود کرد.

برخلاف بسیاری از روایت‌های مشابه که اغلب در آزادی گردآوری می‌شوند، او این خاطرات را در زندان نوشت.

مهوش بعد از آن هم بیش از ۹ سال در زندان بود و دست‌نوشته‌های بسیاری از بازجویی‌ها، شکنجه‌ها و زندگی در زندان، تا روز آزادی‌اش دارد که در کتابش نیامده است.

مترجم او تعریف می‌کند، یک روز که مهوش را به بهداری برده بودند، با یکی از زنان زندانبان سوار آسانسور شده بود، در آسانسور زن دیگری را دید با موی سفید و خیلی لاغر و مریض احوال. اول کمی تعجب کرده بود چون فکر می‌کرد فقط خودش و زندانبان در آسانسورند. وقتی دوباره نگاه کرد، با تعجب زیاد متوجه شد که تصویر خودش را در آینه‌ی آسانسور دیده. مدت‌ها دسترسی به آینه نداشته و خودش را ندیده بود که چقدر تغییر کرده.

مهوش ثابت پس از سومین بازداشتش در سال ۱۴۰۱ بار دیگر به ده سال زندان محکوم شد. در زمان نگارش فصل‌های آخر این کتاب او پس از عمل جراحی قلب، با ساکی بسته و آماده‌ی احضار به زندان بود. اما تصویری که ما از او در کتاب می‌بینیم بیشتر از یک قهرمان که آرام و استوار، آماده‌ی برگشتن به زندان است، تصویر زنی است که می‌ترسد، شوخی می‌کند، تحلیل می‌کند، خسته می‌شود، دعا می‌کند، اعتراض می‌کند، و می‌نویسد.

**هیچ انسانی به یک کشور اسلامی
پناهنده نمی‌شود**

ایران‌شهر

نامه‌ای از زندان

پژمان زارع، بهائی جوان ساکن شیراز، در تاریخ ۲۴ اسفندماه ۱۴۰۴ پس از هجوم مأموران امنیتی و تفتیش منزلش بازداشت شد. مأموران در جریان این اقدام، وسایل شخصی، دستگاه‌های الکترونیکی و کتاب‌های دینی او را نیز ضبط کردند.

منزل پدر او نیز مورد تفتیش قرار گرفت و روز بعد، مأموران به محل کار پدرش آقای زارع یورش برده و شریک کاری او را بازداشت کردند. خانواده او تا هفته‌ها تقریباً هیچ اطلاعی از محل نگهداری یا وضعیت او نداشتند. چندی بعد از خانواده او خواسته شد وثیقه فراهم کنند تا موقتاً آزاد شوند و آنان نیز چنین کردند، اما او آزاد نشد و اتهامات بیشتری نیز به پرونده‌اش افزودند.

اکنون، آقای زارع از بند قرنطینه زندان عادل‌آباد شیراز، به مناسبت نخستین سالروز تولد فرزندش، رادوین، نامه‌ای برای او نوشته است. او در این نامه می‌نویسد: «امروز نود و دومین روزی است که ناعادلانه به دلیل اعتقاد به دیانت بهائی و تلاش برای پیشرفت کشورم، کشور مقدس ایران، در زندان به سر می‌برم».

این نامه هم‌زمان عذرخواهی یک پدر از فرزندش، کلامی برخاسته از وجدان و اظهار عشق به ایران است. آقای زارع به فرزندش می‌گوید که در نخستین سال زندگی او، نتوانسته مسئولیت‌های خود را به‌عنوان پدر آن‌گونه که باید به جا آورد و می‌افزاید: «نود و دو روز است که از حضور پدر محروم بوده‌ای.» با این حال، او توضیح می‌دهد که این غیبت و دوری با تعهدی بزرگ‌تر پیوند خورده است: «هدف همه ما ایرانیان پیشرفت و تعالی و رشد کشور عزیزمان است. آینده درخشانی در انتظار کشور ما است، ولی آینده ساختنی است، نه یافتنی.»

نماینده جامعه جهانی بهائی در سازمان ملل متحد در ژنو، گفت: «این نامه اثری عمیق بر وجدان هر انسان منصف می‌گذارد. هیچ کودکی نباید نخستین سالروز تولد خود را در حالی جشن بگیرد که یکی از والدینش به ناحق زندانی است. هیچ خانواده‌ای نباید برای کسب آگاهی از وضعیت عزیزان خود، دسترسی به دارو و درمان، یا مطالبه حقوق بنیادین انسانی ناچار به التماس و تظلم شود. نامه پژمان زارع یادآور این حقیقت است که بهائیان ایران در پی نزاع و مقابله نیستند، بلکه در پی مشارکت‌اند؛ خواهان تفرقه نیستند، بلکه خواهان وحدت‌اند؛ امتیاز ویژه‌ای نمی‌خواهند، بلکه تنها فرصتی برای خدمت به پیشرفت و وطن‌شان می‌طلبند.»

در این نامه، آقای زارع توضیح می‌دهد که بازجویان به سبب پایداری‌اش

بر باورهای خود، او را «پدری سنگدل» خوانده‌اند. او در عین حال می‌نویسد که حتی در زندان نیز دیگر زندانیان، «استقامت و ایستادگی در راه اهداف متعالی و حق و حقیقت و تعالی کشور عزیزمان، ایران» را ارزشمند و شایسته ستایش می‌دانند.

خانم نماینده گفت: «نامه پژمان زارع تفاوتی آشکار با اتهامات مطروحه و رفتاری دارد که مقامات حکومت ایران با او داشته‌اند. با وجود بی‌عدالتی بی‌رحمانه‌ای که او و بسیاری از بهائیان متحمل شده‌اند، شاهد مردی در درون زندان هستیم که درباره فداکاری، خدمت و ساختن آینده‌ای روشن‌تر برای ایران می‌نویسد. تنها به اصطلاح «جرم» او این است که تعهدش به پیشرفت و آبادانی ایران، با وجدان و اعتقاداتش پیوندی ناگسستنی دارد.»

پرونده آقای زارع تنها یکی از موارد فزاینده دستگیری، بازداشت و زندانی شدن بهائیان در سراسر ایران است.

در کرمان، شکیلا قاسمی، زن بهائی ۲۶ ساله، بیش از پنج ماه است که بدون طرح هیچ‌گونه اتهام رسمی، تحت فشار شدید و در انزوا نگاه داشته شده است. او ابتدا در بازداشتگاه اطلاعات سپاه پاسداران در سلول انفرادی محبوس بود و سپس به زندان کرمان منتقل گردید؛ جایی که همچنان در انزوا نگه داشته شد. بنا بر گزارش‌ها، در هفته‌های اخیر، وی تحت فشارهای روانی فزاینده‌ای قرار گرفته است؛ از جمله بارها تهدید شده که ظرف چند دقیقه حکم شلاق در مورد او اجرا خواهد شد؛ تهدیدهایی که به مدت چندین ساعت تکرار شده و موجب پریشانی شدید روحی و روانی او گردیده است.

خانم نماینده اظهار داشت: «زن جوانی که باید اکنون در یک کلاس درس نشسته باشد، تنها به دلیل باور دینی‌اش پشت میله‌های زندان است. رنج‌های جسمی و روانی‌ای که او متحمل شده، بخشی از یک الگوی هدفمند برای درهم شکستن افراد و ایجاد ترس در میان همه اعضای یک اقلیت دینی است؛ اقلیتی که اعضای آن همواره کوشیده‌اند در جهت بهبود و پیشرفت کشورشان گام بردارند.»

امروز ۳۱ روز از بازداشت پارسا نجفی، جوان ۲۰ ساله بهائی، می‌گذرد؛ او پس از بازداشت توسط مأموران وزارت اطلاعات در اصفهان، بیستمین سالروز تولد خود را در پشت میله‌های زندان سپری کرد.

پارسا نجفی در روز ۱۶ خرداد ۱۴۰۵ پس از یورش مأموران وزارت اطلاعات در اصفهان، به منزل خانوادگی‌اش بازداشت شد. وی همچنان بدون اعلام رسمی اتهام در بازداشت به سر می‌برد. خانواده او که پس از پیگیری‌های فراوان تنها موفق به دو ملاقات کوتاه با وی شده‌اند، می‌گویند پارسا در دیدار دوم از نظر روحی و عاطفی در وضعیت دشواری قرار داشت و گفته که تحت فشار است تا مقابل دوربین‌های تلویزیونی اعترافاتی ساختگی انجام دهد و به وی هشدار داده شده است که در صورت امتناع، با پیامدها و فشارهای شدیدتری روبه‌رو خواهد شد.



هم‌زمان، وکیل او اعلام کرده است که تاکنون اجازه دسترسی به پرونده یا ملاقات مؤثر با موکل خود را نیافته و مقامات زندان به او گفته‌اند که پارسا «در شرایطی نیست که بتواند ملاقات داشته باشد»، بدون آنکه توضیحی درباره وضعیت وی ارائه کنند. خانواده و وکیل او نسبت به وضعیت جسمی و روحی وی، احتمال اخذ اعترافات اجباری و محدود شدن حق دسترسی او به وکیل منتخب خود ابراز نگرانی کرده‌اند.

در مشهد، وفاکاشفی، جوان ۳۲ ساله بهائی، باگذشت نزدیک به سه ماه از بازداشت مجددش، با وجود تأمین وثیقه درخواستی، همچنان در بند قرنطینه زندان وکیل‌آباد نگه داشته شده است. او در حالی در بازداشت به سر می‌برد که هنوز هیچ اتهامی به‌طور رسمی به وی تفهیم نشده است.

همچنین در مشهد، نوید ذره‌بین ایرانی، عکاس و شهروند بهائی، نزدیک به شش ماه پس از بازداشت، بدون آنکه از اتهام‌های وارد شده علیه خود مطلع شده باشد، همچنان در زندان وکیل‌آباد به‌سر می‌برد. او در دوران بازداشت تحت فشار روانی شدید قرار گرفته، از دسترسی به وکیل انتخابی خود محروم بوده و نه به خود او، نه خانواده‌اش و نه وکیلش اجازه دسترسی به پرونده داده نشده است. نوید در میان آشنایانش به مهارت‌های اجتماعی قوی و تعامل مثبت با دیگران شناخته می‌شود. همین ویژگی، در کمال بی‌انصافی، به اقدامات انضباطی و انتقال‌های مکرر او میان بخش‌های مختلف زندان منجر شده است.

در تهران، آرتین غضنفری، روزنامه‌نگار و نویسنده، باگذشت نزدیک به شش ماه از زمان بازداشت، بدون تفهیم اتهام رسمی، همچنان در زندان تهران بزرگ (فشافویه) محبوس است. با وجود نگرانی‌ها درباره وضعیت جسمی او و ابتلایش به چندین بیماری، درخواست‌ها برای آزادی او با تودیع وثیقه تاکنون رد شده است.

این موارد بازتاب‌دهنده الگوی گسترده‌تری است که در آن، بهائیان بازداشت می‌شوند، از روند دادرسی عادلانه محروم می‌گردند، از دسترسی به مراقبت‌های پزشکی باز داشته می‌شوند، در سلول انفرادی نگهداری می‌شوند و از امکان مرخصی یا آزادی موقتی که در دوره‌های بحران ملی به دیگر زندانیان تعلق می‌گیرد، کنار گذاشته می‌شوند. در یکی از موارد اخیر، هنگامی که خانواده یکی از بازداشت‌شدگان بهائی درخواست مرخصی کرد، به آنان گفته شد که «هیچ زندانی بهائی آزاد نخواهد شد.»

«جمهوری اسلامی بارها کوشیده است بهائیان را در وطن خودشان بیگانه جلوه دهد. اما نامه پژمان زارع حقیقتی را بازتاب می‌دهد که در طول نسل‌ها آشکار بوده است: بهائیان شیفته ایران‌اند. آنان برای رفاه ایران رنج کشیده‌اند، به کشور خویش خدمت کرده‌اند و همچنان برای آینده‌ای تلاش می‌کنند که در آن همه ایرانیان بتوانند با کرامت، عدالت و

صلح زندگی کنند.» آقای زارع در نامه خود می‌نویسد که هر ایرانی به‌گونه‌ای در ساختن آینده کشور سهم دارد: «برخی با جان، برخی با مال و برخی با خدمات و استقامت سازنده.» او به رادوین می‌گوید «اما توفیرزند عزیزم، از پیش هزینه این آینده را پرداخت کردی. نود و دو روز است که از حضور پدر محروم بوده‌ای و نتوانستی از حضور و نقش پدر در رشد و تعالی‌ات بهره ببری.» جامعه جهانی از مقامات ایران می‌خواهند که پژمان زارع، شکایات قاسمی و همه بهائیان را که صرفاً به دلیل باورهایشان زندانی شده‌اند، فوراً و بدون قید و شرط آزاد کنند؛ به استفاده از سلول انفرادی، اعمال فشار، تهدید، شکنجه و اخذ اعترافات اجباری پایان دهند؛ و حق تماس با زداشت‌شدگان با خانواده و دسترسی فوری آنان به مراقبت‌های پزشکی را تضمین کنند.

بیداری - خوانندگان قدیمی بیداری می‌دانند که نویسندگان به ویژه مدیر بیداری یک‌آته نیست و بدون دین می‌باشد. نوشتن به کرات از بهایی‌ها دلیلی ندارد جزستم‌های ظالمانه‌ای که فرقه فاسد و حاکم اسلامی بر کل ملت به ویژه به هم میهنان آرام و انسان دوست بهایی‌ها وارد می‌کند. ما برای آینده ایران هیچ دینی را پیشنهاد نمی‌کنیم. بهایی‌ها و مسلمان‌های معمولی بیشتر از بقیه باورمندان، زیر تیغ خونبار اسلام ناب محمدی قرار دارند.

بهجت - م

گر به مزاحم

در معبدی گر به ای زندگی می‌کرد که هنگام عبادت راهب‌ها مزاحم تمرکز آن‌ها می‌شد. راهب بزرگ دستور داد هنگام عبادت یک نفر گر به را به انتهای باغ ببرد و به درختی ببندد تا عبادت پایان بگیرد. این روال سال‌ها ادامه پیدا کرد به طوری که بستن گر به به پای درختی در گوشه‌ای از کلیسا به هنگام عبادت یکی از اصول کار آن مذهب شد. سال‌ها بعد راهب بزرگ مُرد، گر به هم مُرد. راهبی که به جای راهب بزرگ نشست دستور داد گر به ای بخرند تا در هنگام عبادت آن را در گوشه باغ به درختی ببندند، چون راهب جدید پای منبر راهب قبلی آموزش دیده بود.

این راهب بستن گر به در گوشه‌ای از باغ را به هنگام عبادت دستور الهی فرض کرده بود. سال‌ها بعد همین راهب رساله‌ای نوشت درباره اهمیت بستن گر به به درخت به هنگام عبادت که ثواب بسیار دارد و آن را مزیتی بر ادیان دیگر معرفی نمود. باورهای دین‌داران در کلیه ادیان بیشتر بر همین منوال ساخته شده است. بستن پای خدا هم در آسمان یکی از همین حقه‌هایی است که پیامبران و شارلاتان‌های نخستین درون مغزهای پوک فرو کردند.

دکتر احمد ایرانی

سخنانی برای اندیشیدن

■ هیچ اشتباهی بزرگتر از این نیست که ملتی از ملت دیگری توقع لطف واقعی و بدون چشم داشت، داشته باشد.

جورج واشینگتن

■ برای ما میهن دوستی همان عشق به انسانیت است.

گاندی

■ محافظه کار فردی است که ترسو تر از آن است که بجنگد و فربه تر از آن است که بتواند فرار کند.

آلبرت هابارد

■ انگلستان سرزمین دکان داران است.

ناپلئون

■ پول به مانند حس ششم است که بدون آن سایر حس ها کاربرد کاملی ندارند.

سامرست موآم

■ هرگز جنگ خوب در نگرفته و هرگز صلح بد پدید نیامده است.

بنجامین فرانکلین

■ هنر من رد جامعه و پذیرش فرد است، بی اعتنا به تمامی قانون ها و خواست های جامعه.

امیل زولا

■ زمانی که قهرمانان از صحنه بیرون می روند سر و کله دلچک ها نمایان می شود.

هانریس هاینه

م- سحر

فاشیسم اسلامی

به زودی شبخ فاشیسم اسلامی سراسر اروپا را در خواهد نوردید. فعلاً که انگلستان در اشغال اسلامیسم ها است و در فرانسه هم چپ ها یار و یاور و اسب تروواای اسلام سیاسی شده اند و سرانجام تسلط فاشیسم اسلامی را براین کشور که روزی مهد تمدن به حساب می آمد تدارک خواهند دید.

چندین چراغ دارد و بی راهه می رود
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

میوه جنگ

ایندیرا گاندی از پدرش می پرسد، در جنگ چه اتفاقی می افتد؟

پدرش پاسخ می دهد، آموزش و اقتصاد فرو می ریزد.

ایندیرا، پس از فروپاشی آموزش و اقتصاد چه رخ می دهد؟

پدر: اخلاق فرو می پاشد.

ایندیرا، اگر اخلاق هم فرو پاشد چه می شود؟

پدر: انسان چگونه می تواند در کشوری زندگی کند که اخلاق در آن نابود شده است. انسان می تواند در هر جامعه ای با کمبودهایی چون غذا، اقتصاد یا امکانات رفاهی کنار بیاید اما نبود اخلاق را تاب نمی آورد. زیرا در آن هنگام فرومایگان و پست طبینتان مسلط می شوند، آداب و قوانین و خیر از میان می رود. همه چیز به جنگل می ماند، و در نتیجه زندگی شرافتمدانه تقریباً ناممکن می گردد.

از کتاب خاطرات ایندیرا گاندی

نوشته های کوتاه

دولت آمریکا به جای آخوندها بدجوری تیم فوتبال جمهوری اسلامی را تنبیه و توهین کرد و اجازه نداد مانند سایر فوتبالیست های جهان در آمریکا هتل درجه یک بگیرند، در زمین مناسب تمرین کنند و ضمن مسابقه به گردش و تفریح پردازند و خرید کنند. آن ها را مانند مکزیکی های بیرون رانده از آمریکا پشت دیوار مرزی در شهری که یکی از عقب مانده ترین شهرهای مکزیک است نگه داشت و برای هر مسابقه چند ساعتی اجازه ورود به آمریکا می داد که پس از مسابقه باید فوری به مکزیک برمی گشتند. ایرانیان زیادی هم در آمریکا این تیم را تیم ملی ایران نمی دانستند چون بیشتر فوتبالیست های این تیم از طرفداران و پشتیبانان رژیم سرطانی و فاسد جمهوراسلامی می باشند. از مربی تیم گرفته تا کاپیتان و گلر و چند بازیکن مشهور دیگر مانند رامین رضاییان.

به جز مسلمان ها کسی در یک

کشور اسلامی نمی تواند

زندگی کند و شغلی داشته باشد.

**اگر خدا چنین جهان آشفته ای را
آفریده، باید پاسخگو باشد.
نه این که پرستیده شود.**

ایوان تورگنیف

**خدا متعلق به زمانی بود که
انسان ها بت می ساختند**

**وظیفه اصلی مسلمان ها گرفتن
آزادی از زنان است**

مشترکین ارجمند، اشتراک بیداری را لطفاً بفرستید.

858-320-0013

bidari2@hotmail.com

بیداری

نشریه کانون خردمداری ایرانیان

تیم فوتبال لشکر یزید

یکی از ایرانی هایی که سال هاست و از هفتاد هشتاد سال پیش ساکن آلمان شده است. پس از باخت تیم درجه یک آلمان به تیم پاراگوئه در مسابقات جهانی فوتبال امسال در سایت گویا نوشت:

فوتبال آلمان زمانی و برای سال ها جزو تیم های اول و دوم ویا سوم جهان بود که روح سخت کوش و منضبط آلمانی در آن حاکم بود. نه آلمان امروز که ۸۰ درصد بازیکنانش از ناکجا آباد جهان آمده اند و بیشتر شبیه سربازان لشکر یزیدند و معاویه هستند تا لشکر ویلهلم و بیسمارک.

این ریشوها و آفریقایی ها و ترک ها که تیم امروز آلمان را تشکیل می دهند اصلاً نمی دانند آلمان و ذات آلمانی چیست؟ برای آن ها آلمان میهن به حساب نمی آید. آن ها فقط برای پول و شهرت به دنبال توپ می دوند و چون عرق ملی ندارند تیم شان در وسط کار حذف می شود و سرشکسته به آلمان برمی گردد.

Prst Std
U.S. Postage
Paid
San Diego, CA
Permit No. 2129

BIDARI
P.O. Box 22777
San Diego CA 92192
U.S.A.